رباعیات

خواجه شهاب‌الدین عبدالله بیانی

ملقب به مروارید

گردآورنده

دکتر سیّد علیرضا مجتهدزاده

چاپخانه دانشگاه مشهد

۱۳۴۵

رباعیات

خواجه شهاب الدین عبدالله بیانی

ملقب به مروارید

گردآورنده

دکتر سیّد علی رضا مجتهدزاده

چاپخانه دانشگاه مشهد

خواجه شهاب الدین عبدالله بیانی ملقب بمروارید

فرزند خواجهٔ فاضل دستور اعظم خواجه شمس الملة والدین محمد مروارید کرمانی میباشد. وی درزمان یکی از سلاطین تیموری بضبط وریاست قطیف بحرین فرستاده شد وبعداز معاودت دری چند آبدار برسم تحفــه برای آن آورده بودند ازاینجهت ملقب بمروارید گردید او در خلقت و استعــداد و علو فطرت و رشادت گوهری‌است که غواص روزگار همچون او دُری نیاورده و لجهٔ کلماتش مملو از درر غرر فوائد . و بحر اندیشهٔ استقــامت پیشه‌اش مشحون بزواهر جواهر و نکات فوایدست وی در عنفوان جوانی ملازمت سلطان حسین میرزا نموده وصدر صدارتش بعز و جود آن سرخیل ارباب فضل زیب و زینت گرفت و روز بروز رشد او در تزاید بود تا بمرتبهٔ امارت رسید ودر جرگهٔ امرای عظام درآمد وبجای میر علیشیر مُهر زد وتا آخر سلطنت آن پادشاه مذکور بامر مزبور قیام‌نمود .

بعد ازآن کنج انزوا گرفته و بکتابت مُصحف‌مجید موفق گردید تاآنکه صاحبقران مغفور ملك خراسان را بعز حضور مشرف گردانیدند اورا از زاویهٔ خمــول بیرون آورده و رقم قبول بر ناصیهٔ احوالش کشیدند و او بواسطهٔ مرض آبله گوشه گیری کرده و از شرف ملازمت استعفا نمود درآن ایام وقایع سلطنت آنحضرت را درنظم و نثر درآورد و در سلك تحریر کشید و در واقع بسیار خوب گفته است :

نظم بدیع و نثرت ای نازنین شمائل　　　هر کس کــه دید گفتا للهِ دَر قــائل

و باتمام تاریخ نظم توفیق یافته وپیش از اختتام تاًریخ نثر ، نظم حیاتش از سلسله فرو گسیخت و این ماه رجب سال ۹۳۲ اتفاق افتاد .

از نتایج طبع وقاد او دیوان قصائد وغزلیات و رباعیات موسوم‌به«مونس‌الاحباب» و «تاریخ‌شاهی» و «منشآت» در میان«وتاریخ منظوم» و«خسروشیرین»بواسطهٔعدم اتمام متداول نگشت .

وفاتش درهند در سنهٔ ۹۴۸ واقع شد در تاریخ حبیب‌السیر جزءِ سوم ص ۳۲۶ وفات اورا در رجب سال ۹۲۲ نوشته‌است و می نویسد که امیر صدرالدین سلطان ابراهیم آملی مرثیه‌ای در تعزیهٔ آن صدر عالی‌قدر گفته که مطلع آن‌قصیده‌این‌است:

گردون که مرکز ستم و نقطهٔ بلاست　　　یکدل که‌مبتلای‌غمش نیست در کجاست

صاحب مجالس النفائس (میر علیشیر نوائی) میگوید: خواجه عبدالله صدر ولد خواجه محمد مروارید است که مدتی در دیوان وزارت و باختیار خود ترك شغل دیوانی کرد و روی بگوشهٔ عافیت نهاد و از فضائل آنچه خواجه عبدالله را دست داد کم کسی را میسر شد، جوانیست بصورت و سیرت آراسته و باکثر علوم و فنون پیراسته ودر خطوط وفن انشاءِ بغایت ماهر است و از سازها قانون را معلوم نیست کسی بخوبی او نواخته باشد وغیر از بی‌پروائی عیب دگر ندارد امیداست که دفع شود از اوست‌این مطلع :

تا دل، دهان و طرهٔ آن سروناز یافت خورد آب زندگانی، عمر دراز یافت

صفحهٔ ۱۰۶ مجالس‌النفائس (قسمت‌اول ترجمهٔ سلطان محمدفخرهراتی)

دولتشاه سمرقندی در تذکره خود از خواجه مزبور بی‌حد ستوده است و میگوید وی باختیار خود از امر خطیری که داشت استعفا داد و همواره بخیرات و مبرات مشغول‌بود و از صحبت شریف اهل فقر و علم محظوظ وبهره‌مندمیگردید وی شعر او را در متانت ثانی شعر انوری دانسته و طبع او را همچون عنصری پنداشته است و بیت‌هائی از او نقل نموده‌است.

و این قطعه که متضمن‌وفات آن خجسته صفات است :

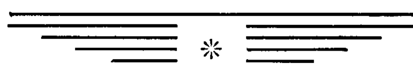
قطعه

مخدوم اهل علم و پناه جهان فضل دردا که کوکب شرفش‌در وبال رفت
آمدزأوج عز قدم همچو روح قدس در عالم مثـال ولی بی مثال رفت
بر لوح دل نوشت امینی بدود آه تاریخ آنکه قدوهٔ اهل کمال رفت

اشعار خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید از جنگ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، از کتب اهدائی آقای سید محمد مشکوة استاددانشگاه رونویسی‌شده است. در تاریخی که این جزوه رونویسی شده کتب اهدائی استاد محترم فهرست نشده بود.

دکتر سید علی‌رضا مجتهد زاده
امرداد ماه ۱۳٤٥

رباعیات خواجه شهاب الدین عبدالله



ای لطف تو داده شهریـارنرا تاج — شاهان بنوالت چو گدایان محتاج
ازصنع تو یک مخمس این پنج حواس — وز نظم تو یك رباعی این چار مزاج

زهی آفرینندهیی که متکلمان سخن آفرین دراحصای آفرینشش بعذر «لا احصی ثناءً علیك» معترفند و خدای بینندهیی که متأملان دوربین در بینش و دانش بعجز «ماعرفناك حق معرفتك» متصف . **نظم**

زنهار دگر باره پیاپی زنهار — کزدعوی وصفاو زبان کوته دار
ماخودچه کسیم زانکه سلطان رسل — در معرفتش بعجزخود کرد اقرار

اما بعد غرض نیاز بندهٔ کم بضاعت و کمینهٔ بی‌استطاعت خاك راه ارباب انتباه عبدالله آنکه چون بعضی از فضلای بلاغت پرور و بلغای فصاحت گستر این بیچاره را بسواد رقعات و مکاتیب نظم و نظر اشارت میفرمودند و درین صورت اظهار تربیتی می‌نمودند بخاطر فاتر چنان رسید که بواسطهٔ لطافت و ظرافت اوان جوانی اطباع نازك اهل فهم و هوش را از کتاب و قرائت صحایف طویل الذیل شایبهٔ ملالت میرسد و کاتب و راقم را از آن معنی خجالت ، اگر بعضی از صادرات احوال

و واقعات اهوال در لباس نظم رباعی در آورده ، بارسال و مراسله اختصار نمایند ، و پردهٔ اجمال از چهرهٔ تفصیل نگشایند ؛ انسب و بادب اقرب خواهد بود . لاجـرم کلك نامرادی را بر صحیفهٔ اخلاص سودم و ترتیب رباعی در هر باب اشتغال نمودم بامید آنکه دوستان از برای ارسال و ابلاغ این جزو را در نظر آرند و بدعای خیر ناظم را مهجور و متروك نگذارند و این را مونس‌الاحباب نهادم .

این نامه بنام شاه نامی بادا — درچشم عنایتش گرامی بادا
شیرینی نظمش بمذاق خسرو — چون‌خسروشیرین نظامی بادا

مناجات

ای از قلم وجود بر لوح عدم — تصویر مکوّنات را کرده رقم
از رحمت خودنامه سیاهی‌چومرا — نومید مکن بعزّت لوح و قلم

در نعت رسول علیه‌الصلوة والسلام

ای مُلك و مَلك تابع میل تو همه — وی آمده انبیاء زخیل تو همه
عالم‌چوسجلّیست که خاتم‌زتویافت — تو اصلی و ماسواءِ طُفیل تو همه

در امیدواری

گشتی اگر ای دل بغم‌عشق گرو — یکباره زبخت خویش نومید مشو
نزدیك‌شد آنکه دیده‌ام از سرِ نو — زان آینهٔ جمال گیرد پرتو

در درد چشم

تا درد رسید چشم خونخوار ترا — خواهم که کشد جانِ من‌آزار ترا
یا رب که زچشم‌زخم‌دوران‌هرگز — دردی نرسد نرگس بیمار ترا

در دردگوش

زان ناله که در بستر غم دوشم بود
غمهای جهان جمله فراموشم بود

یاران همه درد من شنیدند ولی
یاری که اثر درو کند گوشم بود

ایضاً

پیمانهٔ عیش باده نوشت یا رب
دمساز و ندیم اهل هوشت یا رب

جز درددلم که گوش‌خواهی کردن
هرگز نرسد درد بگوشت یا رب

درد پای

تاپای‌تو رنجه گشت‌و بادرد نساخت
مسکین‌دل رنجورمن‌ازدرد گداخت

گویا که ز روزگار دردی دارد
این‌درد که درپای‌توخودرا انداخت

در هجران و نا امیدی

سودای تو از دلم‌سر وسامان برد
وزسینه غمِ تو قوّت افغان برد

احوال‌خود این نوع که‌من می‌بینم
از دست‌فراق تو نخواهم جان برد

در طلب رضای محبوب

جانا ز غم تو بیقرارم چه کنم
وزمحنت‌وهجرخواروزارم‌چه کنم

گِرد سرِ کوی تو نگردم هرگز
ناموس ترا نگه ندارم چه کنم

در رسیدن پیغام معشوق بعاشق

پیغام تو سوی من محزون آمد
گفتم که‌چه‌شدیادِ منت چون آمد

دادی بوصال خویشتن وعده مرا
آن وعده ولی دروغ بیرون آمد

در حیرت

یکچند حریف‌جام و پیمانه‌شدیم
وز دوستی یکدگر افسانه شدیم
بعد از همه آشنائی و یکجهتی
آیا چه‌سبب بود که بیگانه شدیم

در یکجهتی عاشق

زین پیکر خاکی اثری‌تا پیداست
گردیست که‌آرزوی‌او آن کف‌پاست
گر خود همه بادِ بی نیازی آید
من ازسرِ کوی تو نخواهم برخاست

در آبلهٔ فرنك

از ریش فرنگ مردن زار به است
وزصحبت او گزیدن مار به است
صد زخم فرنگی اگر آید برسر
از آبله فرنگ صد بار به است

این آبله بس خراب دارد ما را
بسیار در اضطراب دارد ما را
اندوه و بلای دانه سر تا بقدم
چون آبلهٔ پر آب دارد ما را

در طلب وصال

ای نامه مرا شمع صفت میسوزی
جز سوز ز وصل تو ندارم روزی
یارب‌چه‌شودا گرشبی‌همچون‌شمع
در کلبهٔ من شمع وصال افروزی

در فراق

حرفی که قلم ز شوق تحریر کند
پیداست که دردلت چه تأثیر کند
سرگشته چوخویش دردمندی‌خواهم
تا درد مرا پیش تو تقریر کند

در امید وصال

ای دل خبر وصال یار آمد باز　　آرام بجان بیقرار آمد باز
گوئی که بگلزار خزان دیدهٔ عمر　　امید رسیدن بهار آمد باز

در جدا افتادن

روزی که فلک از تو جدا ساخت مرا　　با صد غم و درد آشنا ساخت مرا
تا بوی تو آورد بمن پیك نسیم　　سر گشته تر از بادِ صبا ساخت مرا

در وفات مادر

گر هاله فرو رفت قمر باقی باد　　ور شاخ شکسته شد ثمر باقی باد
ای گوهر پاك از صدف عزّ و شرف　　گر شد صدف از میان گهر باقی باد

در وفات فرزند

زین حالت مشکل که مبادا کس را　　غم سوخت مرا چنانکه آتش خس را
یارب که چرا نهان شد آنگوهر پاك　　یارب چه شد آن تازه گل نورس را

ایضاً

یا رب که قضا عمر ترا ضامن باد　　ور چرخ بکام نرود ساکن باد
گر ریخت گُلی ز باد حرمان بر خاك　　از باد خزان درخت گُل ایمن باد

ایضاً در وفات فرزند

ای بر دل من بار ملال از سفرت　　رفتی بدیاری که نیابم اثرت
ای نور دو دیده با که گویم سخنت　　وی عمر عزیز از که پرسم خبرت

در عیادت مریض

پیوسته مرا زخالق جسم و عرض — حقا که همینست و همین بود غرض
کان جسم لطیف را بجولانگهِ ناز — فارق بینم همیشه زآسیب مرض

یا رب ز مرض جسم‌تو بیتاب مباد — وزضعف تو غم بر دل احباب مباد
ذات تو که اهل‌دل‌بدان محتاجند — محتاج بشربت و بجلاب مباد

یا رب که زمانه‌ات ثناگستر باد — آوازهٔ جاه تو بهر کشور باد
هر منصبت از منصب‌دیگر افزون — هرروزِ تو از روزِ دگرخوشترباد

در تهنیت عمارت

ای کرده عمارتی بدین شیرینی — یا رب که ازو کام و تمتع بینی
صد گنج بکام دل درو خرج کنی — صد سال درو بعافیت بنشینی

بسفر کنندگان نویسند

چون عزم سفر کرد دل آگاهت — خواهم دو رفیق مونس‌ودلخواهت
هم سابقهٔ فضل ازل همسفرت — هم بدرقهٔ لطف ابد همراهت

به‌آیندگان از سفر نویسند

بختم بمراد خویش دمساز آید — کان مه زسفر سوی وطن بازآید
تخت چمن از قدوم گل‌عزّت یافت — برج شرف از مِهرسرافرازآید

در وفات پدر

گر شد پدرت در کنف بیچون‌باد — عمرت ز تصرّف اجل بیرون باد

گر صبح گذشت باد خورشید بلند ورنیست شفق هلال روز افزون باد

ای برج شرف أوج بقا پایهٔ تو پیوند ابد عمر گرانمایهٔ تو
آن سرو سهی اگر برفت از گلزار یا رب نرود از سر ما سایهٔ تو

در تهنیت روز عید

ای آنکه ترا برهمه فرمان باشد حکم تو روان بر سر و بر جان باشد
هر روز توخواهم که بود عید ولی عیدی که درو خصم تو قربان باشد

ای خورده می حیات از جام ابد موقوف بحکم تو سرانجام ابد
هر شام تو شام قدر تا صبح جزا هر روز تو روز عید تا شام ابد

در تهنیت نوروز

ای هر نفس از خصم ترا سوز دگر مشتاق تو هر طرف دل افروز دگر
در عیش و نشاط بگذران این نوروز وز عمر ببین هزار نوروز دگر

در تهنیت منصب

از عدل تو فتنه‌ها بتاراج رسید وز بذل تو صد نوا بمحتاج رسید
هر کس ز شروع منصبی یافت عروج منصب ز شروع تو بمعراج رسید

ای کرده احاطه مشرق و مغرب را امروز قرینه طاعت واجب را
منصب ز تو شادمت نه از منصب، تو آن به که کنی تهنیتی منصب را

ایضاً فی منصب

از رشد تو تا زمانه آگاهی یافت شغل تو نهایت شهنشاهی یافت
خرسند ولی مباش کز بخت بلند عالی‌تر از این مرتبه‌هم خواهی یافت

بنقاشان نویسند

آمد بر من نامهٔ آن پاك ضمیر — از غایت لطف کرد در جان تأثیر
از ذوق عبارتش کنون میگردد — گرد خط او خیال من چون تحریر

خوش آنکه بکوی تو گذر میکردم — وز خاكِ درت کُحل بصر میکردم
چون نامه اگر سوی تو میبردم راه — مانند قلم پای ز سر میکردم

بگویندگان نویسند

زانروز که بودم نفسی دمسازت — در حسرت آنم که ببینم بازت
زارم ز پی نظارهٔ رخسارت — مُردم ز پی شنیدن آوازت

ای همچومنت بهر طرف زار دگر — هر گوشه ز هجران تو بیمار دگر
برخیز و بپرسشم قدم رنجه نمای — تا بشنوم آواز تو یکبار دگر

بسازندگان نویسند

ای همچو مسیحا تو بلب خسته نواز — جان داده بقالب تهی از اعجاز
بر نبض من انگشت بنه چون شده‌ام — نالان و ضعیف همچو ابریشم ساز

دیریست کزان چمن نوائی نرسید — وز مُلك نوازشت صدائی نرسید
گفتم که رسد نامه بجائی که توئی — فریاد که نامه هم بجائی نرسید

تا نقد امیدت بدل اندوخته‌ام — در سینه ز شوقت آتش افروخته‌ام
اندیشهٔ حرف وصل دارم امّا — از نایرهٔ قیدِ غمت سوخته‌ام

ای باد ز شوق یار بی آرامم — خواهم که چو سوی او بری پیغامم
تکرار کنی نام مرا همچو ردیف — گر بر گذر قافیه افتد نامم

باطبا نویسند

بیمارم و شرح میکند زاری من — از غایت اندوه گرفتاری من
گر وصل توام شفاء عاجل ندهد — یا رب که کند علاج بیماری من

ای کرده فراقت بستم خون صریح — محتاج علاجت چه مقیم و چه صحیح
بگشای بپرسیدن من لب چون نیست — جز در لب جان بخش تو اعجاز مسیح

نایافته در مشام جان بوی وصال — شد عمر تمام در تکاپوی وصال
از زهر فراق تلخ کامیم ولی — داریم امید نوشداروی وصال

بکاتبان نویسند

فرخنده نشان صحیفهٔ شوق انگیز — با دودهٔ خط بیاض آن مشک آمیز
ارقام وی از درج شرف گوهر ریز — بر برگ سمن سواد آن عنبر بیز

ای سرمهٔ اهل دل غبار قدمت — آمد سوی من نافهٔ مشکین رقمت
شد بر دل من موجب تسکین غمت — هر حرف که نقش رفته بود از قلمت

بنویسندگان نویسند

ای آنکه زمانه چاکر حشمت تست — ارباب شرف را شرف از خدمت تست
منشی عطارد که دبیر فلك است — طغرا کش روزنامه دولت تست

ای جعد عذار ملك مشکین رقمت — آرایش دهر نقش کلك کرمت
فخرست مرا بحرفی از نامهٔ تو — کافیست مرا نوازشی از قلمت

بمنجمان نویسند

برچهرهاگرچه اشك من چون میم است | از نقش غمت چون رقمِ تنجیم است
خونابهٔ اشك من روان همچون جوی | از شوق رُخت چو جدول تقویم است

ای آنکه زحال دل من آگاهی | تا چند مرا بدرد و محنت خواهی
ای اختر سعد در فراق تو گرفت | سیّارهٔ اشك من ز مه تا ماهی

تا از شرف وصل تو ماندم محروم | در دشت غمت سوختم از تاب سموم
دردا که پریشانی جمعیت ما | از سَیر ستاره بود و تأثیر نجوم

بشعرا نویسند

دریاب که بی‌تو خاطرم غمگین است | درهجر تو بر چهرهٔ بختم چین است
ای مطلع صبح شادمانی رویت | مُردم ز فراق تو تخلص این است

آنرا که بکف ملك مخلّد باشد | با دولت و اقبال مؤیّد باشد
بر تارك بخت تاج سرمد باشد | از دوستی آل محمد (ص) باشد

ای قبله اقبال جهان خاكِ دَرَت | سرمایهٔ اقبال قبول نظرت
امروز توئی ساقیِ بزم توحید | فردا بکنار حوض کوثر پدرت

بصدور نویسند

یا رب که حسودت بجهان فانی باد | کلكِ هنرت بگوهر افشانی باد
تا نرخ گهر ازخطت ارزان گردد | توقیع صدارت بتو ارزانی باد

ای کارِ صدارت از توخالی ز خلل　　وی فکر تو مشکلات عالم را حل
ایوان جلالت از تو خورشید مکان　　دیوان‌صدارت از تو فردوس محل

بوزراء نویسند

ای خاك درت قبلهٔ ارباب شرف　　وی‌پیش‌توسروران بخدمت‌زده‌صف
گر رشد تو درعهد سلیمان بودی　　هرگز بوزارت نرسیدی آصف

ای خاك درت تارك ارباب تمیز　　اقبال ، ترا ملازم دولت نیز
اعزازوزیر اگرچه انگشتریست　　انگشتریِ وزارت‌است از تو عزیز

ای حاضروغایب‌ازتودرسلك حضور　　درطوق کمندتوچه نزدیك وچه‌دور
اسلام ز ارشاد تو مستدعی فیض　　خورشید ز سیمای تومستغرق‌نور

بعلما نویسند

چون دل ز هرآرزو تهی داری تو　　زان این همه‌چاکرورهی‌داری تو
بر رای تو منکشف بود سرّ علوم　　کز علم لَدُنّی آگهی داری تو

بودیم بکوی همدمی جا کرده　　در درس وفاق، رشد پیدا کرده
ناگاه ز یکدگر جدا افتادیم　　چون هر ورق‌از کتاب اجزا کرده

ای برده بفضل‌ودانش‌ازجمله سبق　　پیش خردِ توعقل کل شسته ورق
شدپرگهراز علم تو دامان جهان　　آن نوع کز آفتاب دامان شفق

بسادات نویسند

ای یافته سروری بر افراد بشر — از بهر وجود تست ایجاد بشر
کافیست همین ترا که از روی نسب — هستی خلف و سید اولاد بشر

ای آنکه مرا خاك درت تاج سر است — گردی ز رهٔ تو، توتیای بصر است
خیر تو حمایت بشر چون نکند — کاین قاعده میراث ز خیرالبشر است

جرم تو اگر بیحد و بی مر باشد — در جنب عطای ما محقر باشد
گر جرم کنی و عفو نتوانم کرد — پس عفو من از جرم تو کمتر باشد

ایضاً

خواهی تو امیدوار خواهی نومید — من خود ز کرم دست ندارم جاوید
منفك نشود رشحهٔ جود از دریا — زایل نشود لمعهٔ نور از خورشید

آورد صحیفه‌یی ز نزد تو رسول — بوسید زمین و شد بخدمت مشغول
مضمون صحیفه بود چون صدق نیاز — شد صدق تو باور و نیاز تو قبول

باهل‌الله نویسند

رأی تو که مهر بی‌زوال آمده است — آئینهٔ حسن لایزال آمده است
هرجا که ز نعلین تو ماندست نشان — محراب سجود اهل‌حال آمده‌است

حسن تو زعیب بشری بی‌خلل است — در دیده ما ولی زغفلت سبل است
اسرار تو نقش بند دیبای بقاست — رخسار تو نور بخش شمع ازل است

ای پیش تو رخ نهاده بر خاك نیاز | هم اهل حقیقت و هم ارباب مجاز
بر من ز کرم گوشهٔ چشمی انداز | کار دو جهانیم بیکبار بساز

گر وصف کنم زبان وصف تو کراست | ور شکر کنم قوت شکر تو کجاست
گر زانکه نمایم بدعا ختم رواست | در دست، متاعی که مرا هست دعاست

ایضاً

شاها ز تو کار خطبه همچون زر باد | وز عدل تو بر تارك مُلك افسر باد
از جملهٔ تحفها که آید بر تو | هر روز کلید کشور دیگر باد

ایضاً

شاها بکفت تیغ بلارك بادا | تاج شرفت بر أوج تارك بادا
دین را توپناهی که پناهت یارب | الله تعالی و تبارك بادا

ایضاً

یا رب فلکت یار و قضا یاور باد | بر چهرهٔ ملك دولتت زیور باد
هر لحظهٔ تنزلی بد اندیش ترا | هر روز ترا ترقی دیگر باد

ایضاً

تیغ تو شها همچو بلارك بادا | وان تیغ حسود را تبارك بادا
ز اقلیم گرفتن تو بادا مسعود | بر تخت نشستنت مبارك بادا

سلاطین بملازمان نویسند

ای گشته ببحر آشنائی غواص | در سلك وفا کشیده دُر اخلاص

احرام حریم صدق را لازم گیر	تا درحرم حرمت ما گردی خاص

بر چرخ گرت عتاب خواهد بودن	خورشید در اضطراب خواهد بودن
گر شیر شود خصم ز بیم تو داش	چون زهرۀ شیر آب خواهد بودن

ایضاً

تا بر فلك آفتاب خواهد بودن	قدر تو فلك جناب خواهد بودن
دولت بتو همرکاب خواهد رفتن	تا پای تو در رکاب خواهد بودن

ایضاً

شاها زشهان برده سبق خواهی بود	در دفتر عدل سر ورق خواهی بود
گر حادثه گیردهمه اطراف جهان	شك نیست که درپناه حق خواهی بود

ایضاً

یا رب بتو چشم بخت روشن بادا	بزم طربت همیشه گلشن بادا
کاشانۀ دولتت نشیمن بادا	وان جمله نصیب دیدۀ من بادا

ایضاً

یا رب جگر خصم تو پر خون بادا	رخسارۀ دولت تو گلگون بادا
با آنکه فزون زحشمتت کس را نیست	هر روز زروز دیگر افزون بادا

ایضاً

یا رب که مرا صحبت جان بی تو مباد	وزهستی من نام و نشان بیتو مباد
انجام زمانه یکزمان بی تو مباد	کوتاه کنم سخن جهان بی تو مباد

آنکس که سلوک دین حق یاد گرفت ... یادست یکی ز اهل ارشاد گرفت
بگرفت ممالك بقا را امّا ... از دوستی «نبی» و «اولاد» گرفت

بسلاطین نویسند

یارب که سعادت تو روزافزون باد ... پای شرف تو بر سر گردون باد
بر نیك و بد زمانه چون حکم کنی ... حکم تو وتقدیر بیك مضمون باد

ایضاً

از چشم بد اهل حسد ایمن باش ... کز دولت تو دیدهٔ هر تیره معاش
چون نور ز مُرداست و چشم افعی ... چون شعشعهٔ خوراست وچشم خفاش

ایضاً

یا رب که ترا نصرت و فیروزی باد ... ماه علمت بعالم افروزی باد
روزی که بد آیدت زاندیشهٔ آن ... آن روز بداندیش ترا روزی باد

ایضاً

یارب که ترا قصر بقا مسکن باد ... در گوش فلك ز دشمنت شیون باد
خورشید که شمع ماه را پرتو ازوست ... از پرتو شمع دولتت روشن باد

ایضاً

یا رب که زدهر عمرت افزون بادا ... رویت ز می نشاط گلگون بادا
هر دیده که در رخت بخصمی نگرد ... همچون جگر خصم تو پر خون بادا

در اظهار و اشتیاق

بر یاد تو با دیدهٔ تر می‌آیم   وز ناله شوق بی‌خبر می‌آیم
ایام فراق چون بسر آمده است   من نیز بسوی تو بسر می‌آیم

ایضاً

گر دور فتادم ز وصالت بضرور   دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
خاصیّتِ سایهٔ تو دارم که مُدام   نزدیك توام اگر چه می‌افتم دور

تمام شد رباعیات خواجه شهاب‌الدین عبدالله صدر الملقب بمروارید

